



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد آیدنولوژی

<https://naghd.com>

دموکراسی و غایت‌های مارکسیسم

نورمن گراس

ترجمه‌ی: بهرام صفایی



دی ۱۳۹۸

رابطه‌ی سوسیالیسم و دموکراسی همواره پیچیده و بحث‌انگیز بوده است. به نظر شمار بزرگی از سوسیالیست‌ها بدیهی بود که پروژه آن‌ها، هم هدف از سوسیالیسم و هم جنبش برای آن، باید دموکراتیک باشد. آن‌ها سوسیالیسم را وارث سنت‌های گذشته، آزادی‌خواهانه و دموکراتیک - مردمی، مبارزه برای حقوق و آزادی‌های سیاسی می‌دانستند، و بسیاری از آن‌ها در واقع در این جنبش‌ها برای دفاع و گسترش این حقوق شرکت می‌کردند و گاه حتی در خط مقدم آن نیز حضور داشتند. هم‌زمان، مرسوم بوده که سوسیالیست‌ها منتقد محدودیت‌های دموکراسی‌های موجود - «لیبرال» یا «بورژوازی» - باشند. درون‌مایه‌ی اصلی نقدها این بوده که چنین دموکراسی‌هایی بیش از حد محدود و صوری‌اند: آن‌ها مانع اعمال هرگونه تأثیر بنیادین و پایدار مردمی بر تصمیم‌گیری‌های سیاسی می‌شوند، و آزادی‌های دموکراتیک را تضعیف می‌کنند چرا که این دموکراسی‌ها مشروط است به نابرابری‌ها و محرومیت‌های اجتماعی عظیمی که در همه‌جا می‌پراکنند. به این ترتیب، هدف سوسیالیست‌ها تلاش برای تعمیق دموکراسی از طریق تعهد به شکل‌های سیاسی مشارکتی‌تر و برابری‌خواهانه‌تر بوده است.

با این همه، این فرآیند تعمیق دموکراسی به شیوه‌های متفاوتی تعبیر شده است. برخی آن را تداوم اساسی نهادهای اصلی دموکراسی‌های موجود، و در مقام تثبیت و توسعه‌ی این نهادها می‌دانستند. سایرین، برعکس این فرآیند را گسست از آن نهادها می‌پنداشتند، هم‌چون وقفه‌ای ناگهانی و قاطع در پیشروی نهادین. سوسیالیست‌ها دیدگاه‌های مختلفی پیرامون این مسئله داشته‌اند که اگر در برابر یورش بی‌امان دشمنان دموکراسی سوسیالیستی، قرار بر اعمال محدودیت باشد، این محدودیت‌ها چه ابعادی دارند. و طیف‌های گوناگون سوسیالیسم کمابیش به‌خطرات این خط فکری - همساز بی‌اساس اصل، یا ضرورت سیاسی اجتناب‌ناپذیر به‌باور خودشان - آگاه بوده‌اند.

به‌همان اندازه که آرمان دموکراتیک سوسیالیسم برای اغلب حامیانش بدیهی بود، بسیاری از منتقدانش نیز معتقد بودند که سوسیالیسم به‌وضوح ضد دموکراسی است. آن‌ها در این جماعت، در یقین‌های فرقه‌ای برخی‌شان، در «پیش‌قراولان طبقه‌ی کارگر»، ادعایی متکبرانه به‌هوش فرادستانه و جاه‌طلبی سیاسی نخبگان آینده را می‌دیدند. آن‌ها نقد سوسیالیستی بر شکل‌های دموکراتیک غالب را انکار بیش از حد گسترده و شتاب‌زده‌ی ارزش‌های لیبرالیسم قلمداد می‌کردند. منتقدان، دیدگاه‌های سوسیالیستی ناظر بر هماهنگی و شفافیت نهایی اجتماعی را به‌مثابه توهّم تقبیح می‌کردند. از نگاه آنان پشت این توهّم، تهدید هراسناک تسلط تکنوکراتیک و دولت‌گرا قرار داشت، چه از نوع ناشیانه‌ی سوسیال‌دموکراتیک و چه از نوع بدخیم‌تر تمامیت‌خواه. این منتقدان بیش از هر چیز می‌توانستند برای بیش از نیم‌سده به‌تجربه استالینیستی و میراث آن اشاره کنند: «سوسیالیسم واقعاً موجود» که تا زمان سقوط مفتضحانه‌اش چنین خوانده می‌شد. میلیون‌ها کشته، زیر پا گذاشتن حقوق اولیه، «حقیقت» رسمی و دروغ‌های رسمی که چیزی نبود جز هجو تمام باورهای دموکراتیک: این‌ها بر قابلیت‌های دموکراتیک ایده‌ی سوسیالیسم سایه می‌افکند.

در جستاری کوتاه فقط می‌توانیم بخشی از موضوعات مربوط به این مخالفت بحث‌انگیز و پیچیده را بررسی کنیم. من در این جستار بر وظیفه‌ای محدود متمرکز می‌شوم و برخی از منابع دموکراتیک و برخی از کاستی‌های دموکراتیک یک جریان مهم، درون طیف گسترده‌تر سوسیالیسم، یعنی مارکسیسم کلاسیک را بررسی می‌کنم. هرکس که پیشاپیش به این باور رسیده باشد که این سنت فاقد منابع دموکراتیک است یا این که هیچ کاستی دموکراتیکی ندارد، بهتر است ادامه‌ی جستار را نخواند. ادامه‌ی نوشته‌ی حاضر می‌کوشد دقیقاً همین گزاره‌ها را اثبات کند.

بنابراین، با رد برخی قطب‌بندی‌های آشنا آغاز می‌کنم. یکی از این قطب‌بندی‌ها این واقعیت را تعمیم می‌دهد که سوسیالیسم واقعاً موجود در هیچ کجا دموکراتیک نبوده است و به انکار کل پروژه‌ی سوسیالیسمی می‌رسد که می‌توانست تحقق یابد. اما اگر سوسیالیسم واقعاً موجود در هیچ کجا دموکراتیک نبود، نتیجه‌ی آن نه تنها برای سوسیالیسم که برای دموکراسی نیز بد است. ماجرا را از سویی دیگر ببینیم: دموکراسی همه‌جا سرمایه‌داری است؛ به بیان دیگر با شکل‌های قدرت اقتصادی و امتیازات طبقاتی هم‌زیستی دارد، و مخالفانش نیز به‌شخصه رقت‌انگیزند و فرساینده‌ی همان حق برابری آراء و نظرات که پیش‌فرض دموکراسی است. برخلاف تمام بدگمانی‌ها، فرضیه‌ی سوسیالیسم حاکی از این است که نظم اجتماعی بهتر و عادلانه‌تر، و بنابراین دموکراتیک‌تری امکان‌پذیر خواهد بود؛ یا به‌هر ترتیب، احتمالاً این‌گونه خواهد بود. توجه به منابع فکری‌ای که در اختیار داریم برای کسانی که به این امیدها دل بسته‌اند، مهم است. (کسانی که این فرضیه را، با توجه به شواهد دهه‌های اخیر، تماماً رد شده تلقی می‌کنند، به‌طور عجیبی در رابطه با چشم‌اندازهای آتی سرمایه‌داری قضاوتی صبورانه‌تر دارند؛ چشم‌اندازهایی که کمی بیش از چند دهه است که وجود دارند و کماکان، در این سو، خواست‌هایی پایدار و در آن سو نیز نفرت‌انگیزترین عذاب‌ها را خلق می‌کنند؛ و ممکن است در حال حاضر نیز به‌شکل نظام‌مند به‌تهدیدی علیه تمامی پایه‌های بقای انسانی بدل شوند.)

در آن سوی دیگر، اما این دیدگاه وجود دارد که چون سوسیالیسم واقعاً موجود، سوسیالیسمی حقیقی نبوده — و این آرمانی است که هنوز محقق نشده — و از آن‌جا که هیچ ربطی به مارکسیسم اصیل نداشته، پیشینه‌ی آن معضل خاصی در برابر باورهای مارکسیستی سوسیالیست‌ها ایجاد نمی‌کند. آن پیشینه در واقع باز نمود اهداف یا ارزش‌های راستین مارکسیسم اصیل نبود. هر چند درست است که سنت مارکسیستی دربرگیرنده و حتی تقویت‌کننده‌ی سوسیالیست‌های مخالف سوسیالیسم اقتدارگرا و شوروی‌گونه بوده است. برخی از این مخالفان در این راه کشته شده‌اند. در نتیجه تمام مارکسیست‌ها، و به‌همین ترتیب تمام سوسیالیست‌ها، نباید پاسخگوی این دگردیسی هولناک ایده‌ی سوسیالیستی باشند. با این حال، این دیدگاه بین مارکسیست‌ها رایج بوده که هم‌چون مارکس بگویند که سوسیالیسم از نگاه آنان یک آرمان صرف نیست. سوسیالیسم گرایشی واقعی و جنبش اجتماعی واقعی‌ای است که درون سرمایه‌داری پدیدار شده است؛ سوسیالیسم فقط می‌تواند محصول مبارزات طبقه‌ی کارگر باشد. حقیقت عریان این است که این جنبش و این مبارزات، سازمان‌ها و احزابی با ده‌ها هزار

عضو در سراسر جهان پدید آورده‌اند که با همان دگردیسی پیش‌گفته‌ی ایده‌ی سوسیالیستی شناخته می‌شوند. آن‌ها اعضای خود را به‌چشم حامی، دوستانی بخشنده و ساده‌لوح یا توجیه‌گر می‌دیدند — چه تعداد از این‌ها به‌نام مارکسیسم انجام شد؟ برای آنان که برای دورنمای سوسیالیسم نیز ارزش قائلند، این پرسش اهمیت دارد که با وجود تعهدات دموکراتیک مارکسیسم، چه میزان از این تحول ناشی از خود آموزه‌ی مارکسیسم است.

در راستای پاسخ به این پرسش، به‌ویژه بر ایده‌های رزا لوکزامبورگ تمرکز خواهم داشت. من با یادآوری مجموعه‌ی به‌هم‌پیوسته‌ای از درونمایه‌ها در آثار او آغاز می‌کنم که هسته‌ی دموکراتیک دیدگاه سوسیالیستی اوست. ابتدا خاطرنشان می‌کنم این درون‌مایه‌ها موجب تناقضی معین می‌شوند و سپس سه محدودیت مجزایشان را نشان می‌دهم.

به این دلیل تصمیم گرفتم بار دیگر به رزا لوکزامبورگ رجوع کنم که چهره‌ای مثال‌زدنی در بافتار فعلی است. قالب دموکراتیک ایده‌های وی مشهور است. آثارش نه فقط به‌پیش از نسل استالینیست‌ها بازمی‌گردد، بلکه عاری از انحرافات ضددموکراتیک یا ابهام‌گویی‌ها یا سازش‌های «تفویض‌گرا»یی است که معمولاً به اعمال لنین و پیروانش نسبت داده می‌شود. علاوه بر منابع دموکراتیک اندیشه‌ی لوکزامبورگ، هر کاستی‌ای در آن می‌تواند به‌روشن کردن حاشیه‌های مارکسیسم کمک کند که هنوز تحت تسلط تجربه‌ی بلشویکی و پی‌آیندهای آن قرار نگرفته بودند. این امر شاید تا حدی به‌فرآیند دموکراتیک‌سازی اندیشه‌ی سوسیالیستی یاری برساند: منظور نه دموکراتیک نشان‌دادن آنچه دموکراتیک نیست، بلکه دموکراتیک‌تر کردن آن چیزی است که همواره هوای دموکراتیک‌بودن در سر داشته است.

افق باز

بگذارید با این اصل‌آشنای مارکسی آغاز کنیم که رهایی طبقه‌ی کارگر به‌دست خود طبقه‌ی کارگر صورت می‌پذیرد. این اصل که به‌قلم مارکس در سرآغاز قوانین انجمن بین‌المللی کارگران آمده، اصلی است که رزا لوکزامبورگ نیز به‌نوبه‌ی خود بارها بر آن صحنه گذاشت. [۱] این اصل به‌خودی‌خود نکته‌ی قابل‌توجهی ندارد. این فرمول را می‌توان عملاً در آثار تمام نویسندگان مارکسیسم کلاسیک مشاهده کرد. اما از نگاه من این اصل در اندیشه‌ی لوکزامبورگ مهم‌تر و از او جدایی‌ناپذیر است، و نیز یکی از سرشت‌نماهای تأکیدات سیاسی وی. او زمانی نوشت: «این اصل راهنما این معنای خاص را دربردارد که حتی درون حزب طبقاتی پرولتاریا، هر جنبش مهم و تعیین‌کننده‌ای باید نه در ابتکارات معدودی از رهبران، بلکه در باور و همبستگی توده‌های حامیان حزب ریشه داشته باشد.» یا در جایی دیگر: «"طبقه‌ی کارگر" [در اصل فوق] چند صد نماینده‌ی انتخابی نیستند که سرنوشت جامعه را با خطابه‌ها و ردیه‌ها کنترل کنند. حتی بدتر از آن دو یا سه دوجین رهبرانی که مناصب دولتی را اشغال کرده‌اند. این امور بر عهده‌ی طبقه‌ی کارگر است یعنی خود توده‌ها.» [۲]

از نگاه لوکزامبورگ، آفرینش سوسیالیسم باید از این خاستگاه آغاز شود، نه آن‌که صرفاً از بالا قانون‌گذاری شود. سوسیالیسم باید از اعماق برآید، از دل تلاش‌های خودآگاه توده‌های فعال و به‌لحاظ سیاسی نیرومند. او در

آخرین هفته‌های عمرش، در خلال انقلاب ۱۹۱۸-۱۹۱۹ آلمان، خاطرنشان کرد: «این بازسازی و دگرگونی نمی‌تواند به‌دست چند مقام رسمی، کمیسیون یا پارلمان تصویب شود؛ بلکه فقط باید به‌دست خود توده‌ها انجام پذیرد.» و بار دیگر: «سوسیالیسم نباید و نمی‌تواند با مصوبه‌ها راه‌اندازی شود. سوسیالیسم را باید توده‌ها ایجاد کنند؛ باید تک‌تک پرولتاریا در این فرآیند ایفای نقش کنند.» [۳] جمله‌های بالا را نباید نشانه‌ای از گرایش ضدسیاسی لوکزامبورگ تفسیر کرد که مخالف احزاب یا پارلمان یا رهبری به‌معنای واقعی کلمه است. او نیاز به این اشکال میانجی‌گری سیاسی دموکراتیک را درک می‌کرد. حرف او نکته‌ی دیگری است: ابزارهای سازمانی یا قانون‌گذاری دگرگونی سوسیالیستی هرچه که باشند باز هم چیزی جز ابزار نیستند. از سوی دیگر، **سوژه‌ی** دگرگونی سوسیالیستی، یعنی آفریننده یا عامل زایای آن، باید توده‌های حقیقی باشند — طبقه‌ی کارگر. لوکزامبورگ پیش‌تر در ۱۹۰۴ لنین را سرزنش کرد که در فکر جایگزینی این سوژه‌ی جمعی با اقتدار کمیته‌ی مرکزی حزب بود. [۴]

پس لوکزامبورگ چه تصویری از فرآیند عاملیت سوسیالیستی داشت؟ غمگانه‌تر از آن‌چه انتظار می‌رود. مثلاً او به‌لحن کارل کائوتسکی نمی‌نوشت که از «زندگی سرخوشانه و پرتراوت نبرد و پیشرفت ظفرمند در مسیر کسب قدرت سیاسی» دم می‌زد؛ یا «خوشا آن‌که به‌شکرت در این نبرد متعالی و پیروزی شکوهمند فراخوانده می‌شود». [۵] او در عوض تمایل داشت به‌قطعه‌ای از **هجدهم برومر** مارکس ارجاع دهد. بنا به‌این قطعه، انقلاب‌های پرولتری، که اهدافی شگرف دارند، در فرآیند خودانتقادی بی‌رحمانه مدام دست نگاه می‌دارند، به‌نارسایی‌های خود بازمی‌گردند و تلاش‌های پیشین‌شان را خدشه‌دار می‌کنند. [۶] لوکزامبورگ این درون‌مایه را درونی کرد. این، یکی از عباراتی است که او تحت‌تاثیر «شوربختی بی‌مانند انسان» در آستانه‌ی جنگ جهانی اول، نوشت:

هیچ طرح حاضر و آماده‌ای و هیچ تشریفات نیست که همیشه مفید باشد و [به پرولتاریا] مسیری را نشان دهد که باید بپیماید. تجربه‌ی تاریخی تنها آموزگار است؛ راه اندوهبار به‌سمت رهایی نه پوشیده از رنج بی‌حدوحدصر، که پوشیده از اشتباهات بی‌شمار است. هدف این سفر، رهایی پرولتاریا، وابسته است به ... این که آیا پرولتاریا درک می‌کند که باید از اشتباهات خود درس بگیرد یا نه. خودانتقادی، انتقاد سخت بی‌رحمانه که تاریشه‌ی موضوعات رسوخ می‌کند، حیات و ممات جنبش پرولتری است. [۷]

از نگاه لوکزامبورگ، آزمون سخت اشتباهات و شکست‌ها گریزناپذیر است. این‌ها فقط آسیب‌های جبران‌ناپذیر پیشرفت سرخوشانه نیستند. آن‌ها تا زمانی که گریزناپذیر باشند، بخشی از تجربه‌ی یگانه‌ای هستند که درسی ضروری باید از آن‌ها فراگرفت. این ایده‌ای است که لوکزامبورگ در سراسر فعالیتش دنبال می‌کرد. او در ۱۸۹۹، در پاسخ به‌هراس برنشتاین از قدرت‌گیری نابهنگام طبقه‌ی کارگر نوشت: «نه؛ طبقه‌ی کارگر **حتماً** نابهنگام قدرت می‌گیرد، چرا که هیچ مدرسه‌ی بلوغ سیاسی در دسترسش نیست جز تجربه‌اش از مبارزه برای

قدرت؛ اکنون شکست می‌خورد، در نهایت پیروز خواهد شد — هیچ نقطه‌ی «ثابتی بیرون و مستقل از مبارزه‌ی طبقاتی» نیست که لحظه‌ی پیروزی را تعیین کند. او علیه لنین در ۱۹۰۴ گفته بود: خطاهای جنبش «ثمربخش‌تر از بی‌خطایی هوشمندترین‌های کمیته‌ی مرکزی است» و در بحبوحه‌ی جنگ: «درک و بلوغ تنها ... گام به‌گام از مسیر جلجتای تجربیات تلخ، از خلال شکست‌ها و پیروزی‌ها»ست، و نیز در پایان عمرش: در انقلاب «پیروزی نهایی فقط با مجموعه‌ای از "شکست‌ها" مهیا می‌شود.» [۸]

قصد دارم دو ویژگی مرتبط این درون‌مایه را برجسته کنم: به‌تعبیری درونی‌بودن و آشکارگی این درک از عاملیت. لوکزامبورگ با واژگان و لحن‌های متفاوت می‌گوید: هیچ «طرح حاضر و آماده‌ای» مسیر را نشان نمی‌دهد؛ هیچ نقطه‌ی بیرونی مقصد را تعیین نمی‌کند؛ هیچ کمیته‌ی مصون از خطایی راه درست را نمی‌داند؛ تنها خود سوژه و تجربه‌ی — تلخ — خودش راهگشاست. این تأکید از دو جهت دموکراتیک است. نخست، عاملان مفروض سوسیالیسم اگر می‌خواهند جامعه‌ای بهتر خلق کنند، باید در فرآیند ضروری خودسازی خود را به آنچه برای این مسیر لازم است بدل کنند. آن‌ها باید خاستگاه فعال دگرگونی باشند نه صرفاً ابژه‌ی آن. دوم و به‌همین ترتیب، از آن‌جا که آن‌ها در حکم عاملان خودسازنده‌ی جامعه‌ی آینده، به‌تعبیری جوهر این دگرگونی به‌شمار می‌آیند، آن‌چه خلق می‌کنند نمی‌تواند از پیش معلوم باشد. آن‌ها در مسیر خودسازی و رهایی خود، آزادی عمل فراوانی دارند که چه خلق کنند. لوکزامبورگ در ارجاع دیگری به‌کتاب مقدس می‌نویسد: «ما به‌راستی مانند یهودیانی هستیم که موسی به‌صحرا رهنمون کرد. اما ما گم نشده‌ایم، و پیروز خواهیم شد اگر آموختن را از یاد نبریم.» [۹] در صحرا افق گشوده است. سوسیالیسم برای لوکزامبورگ افقی گشوده بود و برای ما نیز بیش از هر زمان دیگری همین است.

آن‌چه در اینجا درونی‌بودن می‌نامم، یک انگاره‌ی رادیکال قدیمی است. درونی‌بودن، خودآموزی از طریق عمل در مقابل دستورالعمل‌های صادره است، دیدگاه لوکزامبورگ نسبت به‌کنش سیاسی طبقه‌ی کارگر این‌گونه بود. او در پیوند با رخدادهای ۱۹۰۵ روسیه خاطر نشان کرد: «پرولتاریا نیازمند درجه‌ی بالایی از آموزش سیاسی، آگاهی طبقاتی و سازمان‌دهی است. تمام این شرایط را نمی‌توان با جزوه و نشریه محقق کرد، این کار فقط با زندگی در مدرسه‌ی سیاست یعنی درس مداوم انقلاب امکان‌پذیر است.» به‌همین ترتیب، در خلال قیام ۱۹۱۸ آلمان نوشت: «با این ابزارها [سخنرانی، نشریه، جزوه] پرولتاریا آموزش نمی‌بیند. امروز، کارگران در مدرسه‌ی عمل درس می‌آموزند.» [۱۰] جامعه‌ی سوسیالیستی باید بر دیگر «بنیان‌های اخلاقی» تکیه کند — «بالاترین حد آرمان‌گرایی به‌نفع کل جامعه»، «روح عمومی راستین» — و نه بر «رخوت، خودخواهی و فساد» که شالوده‌ی سرمایه‌داری است. «تمام این فضیلت‌های مدنی سوسیالیستی، در کنار دانش و توانایی پیشبرد فعالیت‌های سوسیالیستی، تنها از طریق کنش و تجربه‌ی خود طبقه‌ی کارگر در اختیارش قرار می‌گیرد.» [۱۱]

اکنون می‌توان بار دیگر تبار مارکسی این احساسات را بررسی کرد: انطباق کنش انقلابی تغییر جهان و دگرگونی خود. [۱۲] من به‌تأکید بر همین موضوع بسنده می‌کنم. شاید برخی وسوسه شوند که این درک را بهانه

کنند، و به نام آزادی ناب یا «تصادف»، آن را در برابر تعهدات ماتریالیستی لوکزامبورگ قرار دهند. به گمان من این تلاش بیهوده است. [۱۳] هیچ دلیل منطقی‌ای مانع نمی‌شد که او یا مارکس پیش از او، انقلاب سوسیالیستی را فرآیند عاملیت خلاق قلمداد نکنند، شکل‌گیری هویت‌های جدید، خودپیرو و رها؛ و هم‌زمان برخاسته از برخی جایگاه‌های معین اجتماعی و به‌واسطه‌ی منافع خاص و نه فقط منافع نامشخص. به این موضوع بازخواهم گشت.

در ادامه قصد دارم این مضمون اجمالی را با اثبات نوع دیگری از پیوند فکری به‌پایان برسانم. عبارات زیر نوشته‌ی جان استوارت میل است:

اغلب گفته شده و لازم است باز هم تکرار شود که کتاب‌ها و گفت‌وگوها به‌تنهایی آموزش نیستند؛ که زندگی معماست نه قضیه؛ که عمل را فقط می‌توان در عمل آموخت ... ترغیب می‌شویم بگوییم هر کجا که روح مردم بر اثر مشارکت گسترده‌ی مردم در امور دولتی پرورش نیابد، روح کاسبان ضرورتاً حقیر و مقلد خواهد بود. [۱۴]

شباهت این عبارات و نوشته‌های رزا لوکزامبورگ قابل توجه است. با وجود تفاوت‌های آشکار دیدگاه‌های سیاسی این دو متفکر، این شباهت بخشی از خویشاوندی اساسی است. پیش‌تر اشاره کردم که درونی‌بودن، یعنی سرشت خودسازنده‌ی عاملیت اجتماعی در اندیشه‌ی لوکزامبورگ حاکی از گشودگی فرآیند انقلابی است. در روش نیز هم‌چون محصول، فرآیند جامعه‌ی جدید در بسیاری موارد از طریق تجربه‌ی خود فرآیند تعیین می‌شود. و این، مستلزم آن است که آنچه امروزه عموماً هنجارهای لیبرال حیات سیاسی خوانده می‌شود بر فرآیند حکم‌فرما باشند. با این حال باید خاطر نشان کرد که خود لوکزامبورگ این هنجارها را لیبرال تلقی نمی‌کرد. رویکرد وی به این هنجارها به‌گونه‌ای بود که گویی از آن خودش است نه متعلق به سنتی دیگر. او باور داشت که آن‌ها ذاتی سوسیالیسم انقلابی هستند و به‌همین دلیل به آن‌ها پرداخت. این دنیایی است که او در آن زندگی می‌کرد.

در هر صورت لوکزامبورگ اصرار داشت که در جنبشی که وی به آن تعلق داشت، «عقاید فردی ... مقدس» هستند؛ این «مستلزم آزادی تمام‌عیار آگاهی برای تمامی افراد و بیشترین حد تساهل برای هر ایمان و عقیده‌ای است.» «آزادی مطبوعات، ... حق تشکل و حیات جمعی»، این‌ها نیز «حقوقی مقدس» هستند که هیچ فردی نباید اجازه دهد که از آن‌ها محروم شود. آن‌ها «مهم‌ترین تضمین‌های دموکراتیک حیات جمعی سالم و کنش سیاسی توده‌های کارگرنند.» او در نقد بلشویک‌ها گفته بود که از طریق «ممانعت از دموکراسی، منابع زنده‌ی تمام ذخایر معنوی و پیشرفت‌ها» از میان می‌رود. «بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی بی‌حدوحدصر مطبوعات و تشکل‌ها، بدون مبارزه‌ی آزاد آرا، زندگی از هر نهاد عمومی رخت برمی‌بندد و فقط صورتی از حیات باقی می‌ماند.» [۱۵] لوکزامبورگ، در احتمالاً مشهورترین گفته‌اش با همین مضمون، بر ابعاد کثرت‌گرایی این هنجارها

تأکید می‌کند. در این‌جا قطعه‌ای بلند را نقل می‌کنم، چرا که استدلال پشت آن به‌روشنی نشان می‌دهد که «گشودگی» مبارزه برای سوسیالیسم، بنا به‌نظر وی چگونه با این هنجارها پیوند دارند:

آزادی انحصاری حامیان و دولت، منحصر به اعضای یک حزب — هر قدر هم پرشمار باشند — به‌هیچ‌رو آزادی نیست. آزادی همواره و اختصاصاً آزادی فردی است که متفاوت می‌اندیشد. نه محض خاطر هر درکی تعصب‌آلود از «عدالت»، بلکه به این علت که تمام سوبیه‌های آموزنده، سودمند و پالاینده‌ی آزادی سیاسی وابسته به این ویژگی اساسی است، و اگر «آزادی» بدل به امتیازی ویژه شود دیگر نشانی از اثربخشی آن نمی‌ماند تحقق عملی سوسیالیسم در حکم نظامی اقتصادی، اجتماعی و قانونی به‌هیچ‌عنوان مجموعه‌ای از امریه‌های از پیش آماده‌ای نیست که باید فقط به‌کار بست، بلکه چیزی است که در غبار آینده سراسر پنهان شده است. آن‌چه به‌عنوان برنامه داریم، چیزی نیست جز چند تابلو راهنمای اصلی که مسیر کلی را نشان می‌دهد ... وقتی به‌ماهیت هزاران راهکار انضمامی و عملی کوچک و بزرگی فکر می‌کنیم که برای کاربست اصول سوسیالیستی در اقتصاد، قوانین و روابط اجتماعی ضروری است، هیچ کلیدی در هیچ برنامه‌ی حزبی یا رساله‌ای به‌چشم نمی‌خورد ... نظام سوسیالیستی جامعه فقط می‌تواند محصولی تاریخی باشد که از دل مدرسه‌ی تجربه‌های تاریخی‌اش بیرون می‌آید و زاده‌ی درس تحقق سوسیالیسم است ... قلمرو جدید. هزار معضل. فقط تجربه می‌تواند خطاگیر و گشاینده‌ی راه‌های جدید باشد. فقط زندگی پیش‌رونده و خروشان که به‌هزار شکل و ابتکار درمی‌آید، و نیروهای خلاق را به‌عرضه می‌آورد، می‌تواند تمام تلاش‌های اشتباه را تصحیح کند. [۱۶]

به‌گمان من این قطعه به‌خوبی باور سوسیالیسم به‌مثابه افقی باز را خلاصه می‌کند. این سوسیالیسم (فقط) در حکم چیزی است که از دموکراسی شکوفای جنبش پدید می‌آید، از دل کوشش برای تحقق آن.

دموکراسی و آموزه

البته می‌توانستیم همین ایده را به‌شکلی برانگیزاننده بازگویی کنیم. می‌توانستیم بگوییم که جنبش همه‌چیز است و خودِ هدف نهایی سوسیالیسم هیچ‌چیز. همانند آن‌چه از دل جنبش بیرون می‌آید، همانند خلق دموکراتیک و تجربی آن، هدف نهایی مقدر و متمایز از آن نیست.

این امر تناقضی پیش روی ما قرار می‌دهد. چرا که قاعده‌ی جنبش همه‌چیز است و هدف نهایی هیچ‌چیز، یکی از جمع‌بندی‌های معروف ادوارد برنشتاین از سیاست «تجدیدنظرطلبی» است، و رزا لوکزامبورگ و دیگر مدافعان راست‌کیشی مارکسیستی محکومش کرده‌اند. [۱۷] اما می‌توان گفت مقصود لوکزامبورگ عملاً تفاوت زیادی با مقصود برنشتاین داشت. آنچه لوکزامبورگ و دیگران در آن قاعده‌ی برنشتاین می‌دیدند، چشم‌پوشی از اصول بنیادین سوسیالیستی به‌نفع تلاشی صرفاً بهبوددهنده برای تلطیف شرارت‌های سرمایه‌داری بود. این قاعده همانا انحلال هدف سوسیالیسم در جنبشی بود که این‌طور فکر می‌کرد و هیچ شباهتی به ایده‌ی لوکزامبورگ

نداشت. در ایده‌ی او هدف نهایی محصول واقعی و نوظهور فرآیند مبارزه، تمرین و در واقع **تحقق** اصول سوسیالیستی بود. در نتیجه از نگاه او جنبش، که در مسیر دستیابی به آن اصول در حکم هدف خود گام برمی‌دارد، همه‌چیز نبود. به‌همین ترتیب، هدف نیز هیچ‌چیز نبود. هدف کالبدیافتگی برنامه‌ریزی‌شده (و تا حدی غایی) اصول است. با این حال، می‌توان گفت که برنشتاین کاملاً از این صورت‌بندی مسائل راضی بود. چرا که او تفسیر لوکزامبورگ از قاعده‌اش را به‌عنوان بدفهمی رد کرد. او با رد نظر لوکزامبورگ، پذیرفت که هدف غایی در معنای برخی اصول راهنمای کلی وجود دارد؛ او فقط باور به دیدگاه یا نقشه‌ای جزئی را انکار کرد. [۱۹] این تمایز آشکارا همان چیزی است که لوکزامبورگ در نقل قول بالا بر آن دست گذاشت.

به هر حال، هدف من تأکید بر این نظرگاه مشترک محدود نیست، بلکه کاوش در شیوه‌ی تفکر لوکزامبورگ درباره‌ی هدف سوسیالیسم است، چرا که مسائلی مرتبط با بحث جاری را پیرامون قالب کلی‌تر مارکسیسم کلاسیک آشکار می‌کند. اکنون استدلال می‌کنم که به‌نظر لوکزامبورگ، و نیز بی‌شمار افراد دیگر، سه کاستی دموکراتیک در هدف سوسیالیستی بلندمدت مارکسیسم، وجود دارد.

بیا بید بر آن چه تاکنون داشته‌ایم نامی بگذاریم. پس به‌نظر لوکزامبورگ این هدف سوسیالیستی بلندمدت هیچ‌چیز نیست. من آن را به‌اختصار **ایده‌ی تنظیمی** می‌نامم: منظورم از این نام، خود اهداف عمومی است که باید در شکل‌های نهادی‌ای محقق شوند که تا کنون طرح‌ریزی شده‌اند. در حکم ایده‌ای تنظیمی، نقش هدف فراهم آوردن راهنمایی گسترده، یا جهت‌نمای جنبش است؛ به‌ویژه برای این که تضمین کند در راستای هدف گذار از سرمایه‌داری تداوم دارد، و نه برای همسازی با سرمایه‌داری. اصول برسازنده‌ی هدف همان چیزهایی‌اند که می‌توان از هدف سوسیالیستی انقلابی انتظار داشت. اصول فوق در نوشته‌های مختلف این‌گونه ترسیم شده‌اند: رهایی طبقه‌ی کارگر، برابری اجتماعی، برادری و خاتمه‌ی استثمار؛ مالکیت اشتراکی؛ نظم اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده؛ و خود دموکراسی سوسیالیستی. [۱۹]

حال می‌توان گفت که این اصول هر اندازه هم که مهم باشند، به‌خودی‌خود به نظر رویه‌های خاص، الگوهای اجتماعی بدیل و طرح‌های سنجیده‌ی «یوتوپیا»، چیز خاصی نمی‌افزایند. نه فقط بر سر معنای انضمامی هر اصل به‌طور جداگانه — شیوه‌های مفروض یا **مطلوب** پیاده‌سازی آن — بلکه پیرامون روابط متقابل‌شان در کلی سامان‌یافته نیز بحث و جدل فراوان است، و به‌طور بالقوه نیز چالشی جدی ایجاد می‌کنند؛ به‌ویژه از این جهت که یکی از چیزهایی که باید درباره‌ی آن بحث کرد، خود دموکراسی است که عموماً این بحث‌ها بر سر آن رخ می‌دهد. بنابراین، می‌بینیم که خود لوکزامبورگ هم این اصول عام را این‌طور بیان کرد: «چیزی نیست جز معدودی تابلو راهنمای اصلی که مسیر کلی را نشان می‌دهند.» شکی نیست که این، همان مقوله‌ی مفقود و معروف مارکسی است: حرکت به‌سوی جامعه‌ی نو، اما بدون در اختیار داشتن هیچ‌گونه نقشه‌ی جزئی. لوکزامبورگ دقیقاً به‌همین امر مفقود می‌پردازد. او فریب نمی‌دهد و وانمود نمی‌کند که چیزهای بیشتری داریم، یا این که این سفر ممکن است آسان‌تر از آن باشد که شرایط ایجاب می‌کند. این امر مفقود برای او عبارت

است از فضایی برای دموکراسی. حوزه‌ای برای گوناگونی، تجربه و گفت‌وگو که فقط از طریق آن می‌توان سوسیالیسم را خلق کرد. به بیان دیگر، در بافتار فعلی این فقدان نه کاستی بلکه نوعی منبع است.

به این ترتیب، لوکزامبورگ یکی از انگیزه‌های اصلی مارکسیسم کلاسیک را بسط می‌دهد: دقیقاً به این دلیل که رهایی مد نظر اوست، آنان که برای رهایی می‌کوشند باید در اقدام سازنده‌شان آزاد باشند. او مفهوم دموکراتیک عاملیت را از این ایده برمی‌گیرد. از نگاه او هیچ اقتداری مافوق یا بیرون از عاملان مفروض سوسیالیسم نمی‌تواند وجود داشته باشد که انتخاب‌ها را محدود کند: هیچ رهبر یا کمیته‌ی مقتدری؛ هیچ طرح اولیه‌ی اقتدارگرایانه‌ای؛ هیچ «طرح حاضر و آماده‌ای» که جای آموزه را بگیرد. اقتدار فقط دموکراسی عاملانی است که مبارزه می‌کنند، اختلاف نظر دارند، شکست می‌خورند و می‌آموزند، و در پرتو نوعی اصول برابری خواهانه، کمونیستی و — بله — لیبرالی برای ساختن جهانی دیگر می‌کوشند. تا جایی که به قاعده‌ی «هدف در حکم ایده‌ی تنظیمی» مربوط می‌شود، این چیز کمی نیست.

با این حال، درک دیگری از هدف سوسیالیستی وجود دارد که بر درک اول سایه انداخته است. خوانندگان تیزبین تاکنون نیز یک یا دو بار در سخن لوکزامبورگ، شاهد شمه‌ای از پیروزی «نهایی» و رهایی «نهایی» بوده‌اند که اشتباهات و شکست‌ها راهگشای آن هستند. این قطعیت فقط قطعیت پایان نیست. این قطعیت نتیجه‌ای گریزناپذیر است. این هدفی است که من آن را **سرنوشت یکتا** می‌خوانم. چنین ایده‌ای در خلل و فرج استدلال‌های او تکرار می‌شود. برای مثال او با فهرست کردن تاریخ شکست‌های طاقت‌فرسا می‌نویسد: «و با این حال، همین تاریخ بی‌چون و چرا و گام به گام به پیروزی نهایی می‌انجامد!» او معتقد است خودانتقادی شاید دشوار باشد اما می‌توان آن را تحمل کرد: «طبقه‌ی کارگر همواره می‌تواند حقیقت و تلخ‌ترین سرزنش‌ها به خود را تاب آورد، چرا که سستی طبقه‌ی کارگر خطا بوده است و قوانین گریزناپذیر تاریخ به او قدرت می‌دهد و پیروزی نهایی‌اش را تضمین می‌کند.» در جایی دیگر می‌گوید، بدون شک «به‌رغم تمام دشواری‌ها و پیچیدگی‌ها ... ما گام به گام به سوی هدف پیش خواهیم رفت.» [۲۰]

قصد ندارم شرح دیگری از تقدیرباوری مارکسیستی ارائه دهم. در واقع در کتاب دیگری استدلال کرده‌ام که لوکزامبورگ با ایده‌ی «یا سوسیالیسم یا بربریت» گامی بلند به سوی گسست از این میراث آموزه‌ای برداشت، اما بدون این که به تمامی خود را از آن رها کند. [۲۱] در هر حال، نکته‌ی مرتبط در جستار حاضر این است که با این درک از هدف، فرآیند عاملیت دموکراتیک فقط یک نتیجه داشته است. حتی قاعده‌ی «یا سوسیالیسم یا بربریت» نیز اساساً این نکته را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. چرا که بربریت بنا به درک لوکزامبورگ — یعنی فروپاشی تمدن مدرن — در عین این که نوعی بدیل تاریخی به شمار می‌آید، پیامد شکست مکرر و پایان‌ناپذیر است. بربریت نتیجه‌ی بدیل اصیل فرآیند عاملیت آزاد و سنجیده نیست، و نمی‌توان واقعاً آن را انتخابی دموکراتیک دانست. در نتیجه با این که این شعار در ظاهر تاریخ را گسترده‌تر از تقدیرباوری خطی صریح در نظر می‌گیرد،

پروژه‌ی عظیم کنش مستقل را تابع این محدودیت می‌کند که فقط یک گزینه‌ی ممکن راستین درون آن وجود دارد.

این، محدودیتی در دورنمای دموکراتیک است. در واقع، این‌گونه نیست که لوکزامبورگ باید لزوماً دیدگاهی می‌داشت که آن را قانع‌کننده‌ترین، و حتی ضروری‌ترین گزینه‌ی ممکن بداند. اما اگر پیش‌شرط رویه‌ی دموکراسی است، پس عاملان یا شهروندان دموکراسی باید نه فقط در انتخاب آن گزینه آزاد باشند، بلکه در **عدم** انتخاب آن هم باید آزاد باشند؛ اگر فقط یک نتیجه‌ی واقعاً پذیرفتنی، یا فقط و فقط یک نتیجه وجود داشته باشد، پذیرش یک پیشامد و همسازی کامل با آن دشوار می‌شود. و اگر فقط یک نتیجه وجود داشته باشد، چه پذیرفتنی باشد و چه تنها نتیجه‌ی ممکن، آیا این وسوسه پیش نمی‌آید که وقتی راه‌های بسیاری وجود دارد که به لحاظ دموکراتیک قانع‌کننده نیست، پس بهتر است به دنبال راهی میان‌بر به سوی آن باشیم؟ یا آنچه عملاً انتخاب متفاوتی از بین گزینه‌های بسیار است، هم‌چون وضعیت پایین‌تر یا نشانگان یک آسیب سیاسی یا آسیب‌های دیگر بدانیم؟ لوکزامبورگ به علت انگیزه‌های اخلاقی و درک دموکراتیک جامع خود، از وسوسه‌هایی از این دست مصون ماند. اما سایر مارکسیست‌هایی که همان محدودیت‌های آموزه‌ای را داشتند به دام این وسوسه‌ها افتادند.

خلاصه می‌کنم، ممکن است پرسش دیگری در این باره پیش بیاید. چگونه نتیجه‌ای می‌تواند تا این حد قطعی باشد که بسیاری سویه‌های شکل و محتوای دقیقش، اجرای تجربی‌اش، آزمایش عملی‌اش و تغییر و مذاکره‌اش هم‌چنان نامعلوم است؟ سوسیالیست‌ها دلایل بسیاری دارند تا به جهانی که خلق می‌کنند امیدوار باشند و برای آن تلاش کنند. اما قطعی‌انگاشتن دست‌یابی دموکراتیک به این جهان نو، هنگامی که مسائل بسیاری می‌بایست پیرامون «چیستی» و «چگونگی» آن حل و فصل شود، اشتباهی بزرگ است؛ اشتباهی که منحصر به اندیشه‌ی مارکسیستی نیست. سوسیالیسم می‌تواند امکان‌پذیر باشد، همین و بس.

آرمان اخلاقی

ایده‌ی «هدف به مثابه سرنوشت یکتا» اثر دیگری نیز دارد. این ایده، علاوه بر محدودکردن درک دموکراتیک از عاملیت سوسیالیستی، می‌تواند مانعی در تعریف هواداران طبیعی سوسیالیسم نیز پنداشته شود. این کار از طریق تمایل به مخدوش کردن سومین شیوه‌ی بررسی هدف گسترده‌ی سوسیالیستی، یعنی سوسیالیسم در حکم **آرمانی اخلاقی**، صورت می‌گیرد.

لوکزامبورگ، و نیز اغلب نظریه‌پردازان سنت مارکسیستی، سوسیالیسم را آرمانی اخلاقی می‌دانستند. حمایت او از دگرگونی انقلابی، آشکارا بر اثر ملاحظات اخلاقی بود. ملاحظات اخلاقی معمولاً در آثار او مشاهده می‌شود: مثلاً هنگامی که درباره‌ی قدرت پرولتاریا به مثابه «نیروی شایسته برای ریشه‌کنی درخت هزاران ساله‌ی بی‌عدالتی اجتماعی» سخن می‌گوید؛ یا زمانی که می‌گوید «تمام شرایط متکی به نابرابری اجتماعی اساساً نابه‌هنجارند»؛ یا وقتی که درباره‌ی جامعه‌ی بورژوازی می‌نویسد، «درونی‌ترین قانون زندگی [در این جامعه]

ژرف‌ترین بی‌اخلاقی‌هاست، یعنی استثمار انسان به‌دست انسان». [۲۲] اما لوکزامبورگ نیز طبق سنت، همان رویه‌ی تلاش برای سرکوب این انگیزه‌ی اخلاقی را دنبال می‌کند. پیش‌تر دیدیم که چنین کاری کرد: آزادی برای کسی که متفاوت می‌اندیشد، اما نه به‌واسطه‌ی «درک متعصبانه از عدالت». او در واقع می‌خواست با ایده‌ی سوسیالیسم در حکم «ضرورت تاریخی» (هدف به‌مثابه سرنوشت یکتا) و ایده‌ی سوسیالیسم به‌مثابه آرمان اخلاقی، به‌ویژه خواستِ عدالت، مخالفت کند. [۲۳] او زمانی اصل عدالت را این‌گونه توصیف کرد: «اسب بینوایی که دون‌کیشوت تاریخ چهارنعل روی آن به‌سوی اصلاح تاریخ می‌تازد اما همیشه با چشمانی کبود به سرمنزل مقصود می‌رسد». [۲۴]

درون این آنتی‌تر معروف مارکسیستی — ضرورت تاریخی در برابر آرمان اخلاقی — آن‌چه همواره جای خاستگاه‌های اخلاقی سوسیالیسم را می‌گیرد، منافع طبقاتی است. از همان آغاز آشکارا دیدیم که رزا لوکزامبورگ نیز همین‌گونه بود. عاملان سوسیالیسم کارگران هستند. آن‌ها پرولترند. «فقط طبقه‌ی کارگر به‌معنی دقیق کلمه می‌تواند سرنگونی ... و انقلاب برای تحقق دگرگونی سوسیالیستی را به انجام برساند.» و نیز: «مبارزه‌ی سوسیالیستی باید مبارزه‌ی توده‌ای پرولتاریا باشد». [۲۵] اکنون من بر همین نمونه‌ی کلاسیک از گفته‌های او تمرکز می‌کنم که به‌خوبی محدودیت حامیان سوسیالیسم را نشان می‌دهد.

با این حال، قصد انتقادی من با شیوه‌ی رایج امروزین علاقه‌مندان به «گفتمان» تفاوت دارد. این شیوه به‌دلیل شکل‌گیری گفتمان هویت و عدم‌تعیینی که قرار است نتیجه‌ی آن باشد، باعث می‌شود ما هر انگاره‌ای از منافع را که بر جایگاه اجتماعی ساختاری استوار است، کنار بگذاریم. شکل‌های زندگی ناپایدار و سیال می‌شوند. همه چیز بنا به اقتضا پیش خواهد رفت. این نوع انتقاد بی‌مایه است، هر قدر هم رایج باشد و با صدای بلند حمله‌ی هجوآمیزش به‌مارکسیسم را بیان کند. این نوع انتقاد خود را از فهم این حقیقت ناتوان می‌کند که ذی‌نفعان مناسبات اجتماعی ستم‌گرانه کم‌تر از قربانیانش علیه این مناسبات بسیج می‌شوند. این که مارکسیسم جست‌وجو برای پیوندهای عام و احتمالی میان جایگاه اجتماعی و هویت سیاسی را مناسب دانست، فقط ناشی از نوعی گناه اولیه‌ی تقلیل‌گرایی نیست. این جست‌وجو صرفاً پیش‌شرط هرگونه جامعه‌شناسی یا پروژه‌ی تاریخی یا سیاسی اندکی واقع‌گراست.

مسئله بر سر ارجاع به‌خود منافع طبقاتی نیست؛ بلکه تقابلی است که در فعالیت مارکسیستی سنتی بین این منافع و هرگونه انگیزه یا دغدغه‌ی اخلاقی برقرار می‌شود. این تقابل در جای اشتباهی قرار گرفته است؛ باین‌حال برای استدلال مفصل‌تر درباره‌ی این تأثیر باید خوانندگان را به آثاری دیگر ارجاع دهم. [۲۶] در جستار حاضر صرفاً می‌گویم اگر منافی که کارگران در دست‌یابی به‌سوسیالیسم به‌دست می‌آورند، بنا به‌نظریه‌ی مارکسیستی مبتنی بر استثمارشدن‌شان در سرمایه‌داری است، این امر به‌دلیل معنای فنی یا توصیفی استثمار نیست. این که کارگران می‌توانند انتظار رسیدن به‌چنین منافی داشته باشند به این علت نیست که ثروت سرمایه‌داری را تولید می‌کنند، یعنی به این علت که ارزش اضافی‌ای وجود دارد که بیش از ارزش مزد دریافتی

آن‌هاست. بلکه به این علت است که شرایط کنونی دربرگیرنده‌ی اختلاف تلاش و پاداش و اختلاف رنج و لذت است. علت آن هم بی‌عدالتی توزیعی است.

اما یقیناً هیچ انگاره‌ای از عدالت نباید متضمن دادن این امتیاز ساده به کارگران باشد که بیش از آنچه انجام می‌دهند به دست آورند. نه، نباید این‌گونه باشد. بیشتر، بیشتر است. این سهم بیشتر از محصول کار فرد به دست نمی‌آید بلکه فقط می‌تواند با دریافت سهمی بیشتر از محصول کار دیگران حاصل شود، یعنی با بدل شدن به یک استثماری و دیگر استثماری شدن. مارکسیست‌ها چندان شیفته و مشتاق این مسیر که خارج از وضعیت پرولتاریاست، نبوده‌اند. به بیان دیگر، آن‌ها بر چیزی تمرکز کرده‌اند که آن را منافع عادلانه یا مشروع طبقه‌ی کارگر می‌شمارند. اما (باید بار دیگر گفت) که بیشتر ملاحظات عملی مؤثر بوده تا ملاحظات مربوط به عدالت یا مشروعیت. همه‌ی کارگران نمی‌توانند در آن واحد استثماری باشند، و برای تک‌تک کارگران نیز این مسیر چندان آسان نیست. با این حال، لوکزامبورگ هم به نوبه‌ی خود می‌دانست که سوسیالیسم نیز مسیری نیست که به آسانی در دسترس هر کارگری باشد. از سوی دیگر، درباره‌ی دسترس‌پذیری مورد انتظار و غایی سوسیالیسم برای همه‌ی کارگران، برای آنان که دست کم باید تا زمان وقوع آن زنده باشند — همان هدف بزرگ سوسیالیستی که در آن هیچ کس به دست دیگران استثمار نمی‌شود و دیگران را نیز استثمار نمی‌کند — می‌توان گفت چرا باید هر کارگر یا گروهی از کارگران، سوسیالیسم را در راستای منافع خودشان بدانند؟ یا از سوی دیگر، آن را بر اساس ملاحظات اخلاقی عام بپذیرند؟ مسئله فقط این نیست که این کارگران در دوران سوسیالیسم وضعیت بهتری پیدا می‌کنند. مسئله این است که دائماً با همان رفاه و آسایش دیگران وضعیت بهتری خواهند داشت. منافع پیش‌بینی شده در این مسیر خارج از استثمار را نمی‌توان از باوری جدا کرد که خود لوکزامبورگ در توصیف استثمار به مثابه‌ی «ژرف‌ترین بی‌اخلاقی‌ها» بیان کرده بود.

بقیه‌ی افراد، غیر از تولیدکنندگان ارزش اضافی، متضرران از مناسبات ناعادلانه‌ی اجتماعی و اقتصادی سرمایه‌داری هستند: سلب مالکیت‌شدگان و فقیرشدگان، هرکسی که زیر فشار نیاز شدید مبارزه می‌کند، افرادی که از فضاهای کنش و احترام بیرون رانده شده‌اند؛ تمام کسانی که خارج از «نقطه‌ی تولید» به‌زای دستمزدی ناچیز کار می‌کنند، و از این دست. چنین افرادی هم‌چنین بخشی از هواداران مفروض سوسیالیسم هستند اما نه بنا به هستی‌شان، چرا که بسیاری از آنان «تابع» یا به لحاظ اجتماعی نزدیک به تولیدکنندگان ارزش اضافی هستند؛ بلکه مستقلاً، با دلایلی مشابه و با همان شدت طرفدار سوسیالیسم هستند. منافع ضد سرمایه‌داری کارگران ناشی از استثمار است؛ نه صرفاً در حکم امری فنی بلکه در حکم امری که به لحاظ اخلاقی قابل اعتراض است و نوعی بی‌عدالتی مادی به شمار می‌آید؛ در واقع بیش از یک نوع بی‌عدالتی مادی وجود دارد.

تأکید راست‌گیشانه‌ی لوکزامبورگ بر پرولتاریا به مثابه عامل سوسیالیسم، محدودیت دوم در دورنمای دموکراتیک آن است. این محدودیت به همان سراسری محدودیت نخست نیست. چرا که مارکسیسم کلاسیک، با تمرکز بر طبقه‌ی کارگر به مثابه حامی اصلی‌اش، در انتظار و نیز به دنبال متحد بود. این تمرکز آشکارا

محدودکننده نبود، با این حال بیش از آن چه در اصل نظریه‌ی سوسیالیستی نهفته بود فرقه‌گرا به نظر می‌آمد و این برای پروژه‌ی رهایی‌اش، کاستی به‌شمار می‌آمد. هدف‌های مارکسیسم از لحاظ گرایش عام بودند: آزادی تک‌تک انسان‌ها و آزادی همگان. مارکسیسم که امید داشت حمایت هرکسی را جلب می‌کند که از این اهداف به‌مثابه دلایل اخلاقی عام متأثر می‌شود، با این همه به‌کسانی روی آورد که به‌لحاظ اجتماعی احتمال بیش‌تری داشت از این اهداف تأثیر بپذیرند، به‌عبارت دیگر، افرادی که منافع چندانی در اسارت و رنج‌های دیگران ندارند. بهترین نماینده‌های مارکسیسم، و از این نظر لوکزامبورگ برجسته‌تر از هر کس دیگری، به‌ندرت این دلایل اخلاقی کلی را از نظر دور می‌داشتند. اما او، همانند دیگران، آن را در یک مقوله‌ی اجتماعی خاص یعنی پرولتاریا منحصر می‌کرد. کم‌ترین چیزی که می‌توان گفت این است که، این فرقه‌گرایی همواره در نظر یا عمل، خوی انسان‌باورانه‌ی مارکسیست‌ها را تقویت نمی‌کرد.

مارکسیسم در فراسوی انحصار

یافتن دیدگاه‌های مختلف خود مارکسیسم، هم‌راستای شیوه‌های مختلف درک هدف سوسیالیستی مارکسیسم است. بنابراین، لوکزامبورگ در بخشی که به فرانتس مهرینگ در نگارش زندگی‌نامه‌ی مارکس کمک کرد، درباره‌ی دومین و سومین مجلد **سرمایه** این‌گونه نوشت: «این دو مجلد چیزی بیش از حقیقت نهایی ارائه می‌کند: ترغیب به اندیشیدن، به نقد و خودانتقادی، و این جوهر درس‌هایی است که مارکس به‌طبقه‌ی کارگر داد.» [۲۷] باور به‌هدف در مقام ایده‌ی تنظیمی گسترده — که من آن را افق باز سوسیالیسم خوانده‌ام — هم‌خوان با این مقصود است: درس مارکس، درسی پرش‌گرانه و انتقادی است، بهتر از هر «حقیقت نهایی» دیگری، در واقع درسی شایسته از زبان مردی که بنا به اعتراف خود، شعار محبوبش این بود: «به همه‌چیز شک کن.» از سوی دیگر — دست‌کم از زمان مارکس به این سو، و هرکجا که شرایط اجتماعی به اندازه‌ی کافی توسعه‌یافته باشد — در پیوند با باور به‌هدف به‌عنوان مقصدی یگانه و به‌لحاظ تاریخی ضروری، دیدگاه دیگری از نظریه وجود دارد که آن را به‌منزله‌ی یگانه نظریه‌ی ارزنده‌ی سوسیالیستی ارائه می‌کند. برای مثال، این معضل استدلال پایانی لوکزامبورگ علیه برنشتاین است. «وقتی برنشتاین شدیدترین حمله‌ها را به‌نظام دیالکتیکی می‌کند، در واقع در حال حمله به‌شیوه‌ی خاصی از اندیشه است که پرولتاریای آگاه در مبارزه‌اش برای رهایی از آن بهره می‌برد.» پیش از مارکس آموزه‌های دیگری نیز وجود داشت که در روزگار خود اثربخش بود. اما این‌جا و اکنون: «هیچ سوسیالیسمی... غیر از سوسیالیسم مارکسیستی» کارآمد نیست. [۲۸]

این ادعایی انحصارطلبانه است: از نگاه لوکزامبورگ مارکسیسم صرفاً به‌لحاظ فکری برجسته‌تر یا بارآورتر از دیگر باورهای سوسیالیستی نیست، بلکه به‌خودی‌خود «شیوه‌ای از اندیشه» است. این ادعا با نگاه باز به‌عاملیت که در این مقاله آغاز کردیم چندان سازگار نیست. با این که رزا لوکزامبورگ با شدت و حدت آزادی‌دگراندیشان را انکار نمی‌کند، اما سخنش این است که چندان عقلانی نیست که بیش از حد متفاوت اندیشید. خود لوکزامبورگ بهترین واکنش را به آن نشان می‌دهد. اگر بسیاری مسائل در واقع هم‌چنان نامعلوم و ناشناخته

است، پس نظریه یا آموزه یا حتی سنت چگونه می‌تواند حاکی از تمام موارد ضروری باشد؟ او در جایی دیگر اقرار می‌کند که به تعبیری حقیقت، چندسویه، متغیر، و دیرپاب است؛ هیچ‌کس هرگز نتوانسته بر کل حقیقت واقف باشد.

به هر صورت، این تنش در اندیشه‌ی لوکزامبورگ بار دیگر بازنمود سنت گسترده‌ی مارکسیستی است. مارکسیسم که می‌کوشید از جانب جنبش‌های دموکراتیک سخن بگوید، و به همان اندازه می‌کوشید منابع معرفت را به آن بیفزاید، هم به دلایل دموکراتیک و هم به دلایل نظری، می‌بایست با ضرورت انطباق‌پذیری پیش می‌رفت: می‌بایست پذیرای اطلاعات و تجربه‌های جدید، درون‌بینی‌های متعارض و نهادهای آموزشی، و نیز پذیرای تصحیح و تغییر می‌شد. مارکسیسم در بهترین حالت خود چنین بود، اما در همان لحظه‌ای که به سنتی با نامی یگانه بدل شد، نوعی ادعای انحصارگرایانه درون آن شکل گرفت: ادعای این که «یگانه» نظریه‌ی سوسیالیسم است. این ادعا تأثیری گمراه‌کننده‌تر بر برخی مارکسیست‌ها داشت، اما با ارزش‌های دموکراتیک یا کثرت‌باورانه‌ای که لوکزامبورگ گرامی می‌داشت، سازگار نبود.

این سومین و آخرین محدودیت در اندیشه‌ی لوکزامبورگ است که در این جستار به آن می‌پردازیم. باین حال از آن جا که جستار حاضر به شیوه‌های درک این «هدف» غایی در این سنت توجه کرده است، پربراه نیست که با یکی دیگر از معانی این تصور به پایان برسد، آن هم از طریق پرداختن به پرسشی که در حال حاضر بسیار مطرح است: آیا مارکسیسم دقیقاً به پایان خود رسیده است؟ این پایان همان **نابودی نهایی** است. اگر به این سنت فکری با این حد از دامنه و غنا نظر بیاندازیم، نفس پرسش درباره‌ی پایان آن مضحک است. همین و بس. حتی درباره‌ی هر سنت فکری‌ای که دستاوردهای آن اندکی هم با مارکسیسم قابل‌مقایسه باشد، چنین پرسشی را نمی‌توان مطرح کرد. مارکسیسم با طرح ماتریالیسم تاریخی منابع تحلیلی باروری را به فهم ما از تاریخ هدیه کرد. نقدی قدرتمند بر شرارت‌های سرمایه‌داری ارائه کرد و خود را وقف جست‌وجو برای نیروها و راه‌های مقابله و غلبه بر این شرارت‌ها کرد. بگذریم از آن چه در نگاهی کلی‌تر، به کل فرهنگ در بیش از یک سده عرضه کرد و نیز لشکری از اندیشمندان، نویسندگان و هنرمندان. تحلیل از پایان مارکسیسم در بهترین حالت اندیشه‌ای وهم‌آلود، و در بدترین حالت شکلی از تعصب فکری است.

از سوی دیگر، مارکسیسم به گونه‌ای گسترده وحدت نظام‌مند نظریه — فقط و فقط نظریه — و جنبش کارگری بوده است، و علم سوسیالیسم، افق فکری چیره‌نشینی زمانه‌ی ما، نظریه‌ی فعالیت نظری و خودآگاهی طبقه‌ی کارگر؛ مارکسیسم در حکم این نوع خاص از وحدت انحصارگرایانه، در ورای حوزه‌ی فرقه‌های متخاصم به پایان می‌رسد. اما مارکسیسم به مثابه برنامه‌ی پژوهش، یعنی سنت تحقیق، ادامه خواهد داشت و جایگاه معتدل‌تری در فرهنگ‌های دموکراتیک می‌یابد، به همراه تمام کسانی که هم‌چنان زیر آسمان تیره برای جهانی درخور همگان مبارزه می‌کنند. مارکسیسم هرآنچه در توان دارد برای تقویت این فرهنگ‌ها و مبارزه عرضه می‌کند، در حکم یک صدا از میان بسیاریان در ائتلافی گسترده‌تر از طبقه‌ی کارگر، اگر نگوییم به گستردگی یا

بی‌شکلی آن چه «گفتمان» محض دلالت می‌کند. و خواهد دانست که این افق هم‌چنان گشوده است. تاکنون نیز شکست‌های بسیاری رخ داده است، و بدنامی‌ها نیز هم‌چنان یکی پس از دیگری و تا ابد به‌بار می‌آیند. اما هیچ تضمینی برای پیروزی نهایی در کار نیست.

* مقاله‌ی حاضر از منبع زیر ترجمه شده است:

<https://newleftreview.org/issues/I۲۰۳/articles/norman-geras-democracy-and-the-ends-of-marxism>

یادداشت‌ها:

[۱] K. Marx, 'Documents of The International Working Men's Association: Provisional Rules', *The First International and After*, London ۱۹۷۴, p. ۸۲; D. Howard, ed., *Selected Political Writings of Rosa Luxemburg* [henceforth RLH], New York and London ۱۹۷۱, p. ۱۸۰; R. Looker, ed., *Rosa Luxemburg: Selected Political Writings* [henceforth RLL], London ۱۹۷۲, p. ۲۷۸.

[۲] RLL, pp. ۱۵۹, ۲۷۲.

[۳] RLL, p. ۲۷۷; M.A. Waters, ed., *Rosa Luxemburg Speaks* [henceforth RLW], New York ۱۹۷۰, p. ۴۱۹.

[۴] RLW, pp. ۱۲۹-۳۰.

[۵] K. Kautsky, *The Road to Power*, Chicago ۱۹۰۹, pp. ۶۳, ۱۲۷.

[۶] K. Marx, 'The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte', *Surveys From Exile*, London ۱۹۷۳, p. ۱۵۰; RLW, p. ۸۹; RLL, p. ۲۰۵.

[۷] RLH, pp. ۳۲۴-۵.

[۸] RLW, pp. ۸۱-۳, ۱۳۰; RLL, pp. ۲۸۵, ۳۰۴.

[۹] RLH, p. ۳۳۵.

[۱۰] RLW, pp. ۱۷۲, ۴۲۶.

[۱۱] RLL, p. ۲۷۸.

[۱۲] K. Marx and F. Engels, *The German Ideology*, London ۱۹۶۵, pp. ۸۶, ۶۴۶.

[۱۳] N. Geras, *The Legacy of Rosa Luxemburg*, New Left Books, London ۱۹۷۶, pp. ۱۳۳-۹۳; and *Discourses of Extremity*, Verso, London ۱۹۹۰, pp. ۷۸-۹, ۸۹-۹۲.

[۱۴] J.S. Mill, *Dissertations and Discussions, Political, Philosophical, and Historical* (۲ vols), London ۱۸۵۹, vol. ۲, pp. ۲۴-۶.

- [15] RLW, pp. 132, 152, 298, 389, 390–1.
- [16] RLW, pp. 389–90.
- [17] H. Tudor and J.M. Tudor, eds, *Marxism and Social Democracy: The Revisionist Debate* 1896–1898, Cambridge 1988, pp. 168–9; E. Bernstein, *Evolutionary Socialism*, New York 1961, p. xxii; RLW, pp. 36, 84; RLH, pp. 43, 140.
- [18] H. Tudor and J.M. Tudor, eds, *Marxism and Social Democracy . . .*, pp. 212–13; E. Bernstein, *Evolutionary Socialism*, pp. 202–5.
- [19] RLH, p. 140; RLW, pp. 148, 393–4; R. Luxemburg, *What is Economics?*, London 1968, pp. 65, 68.
- [20] RLL, p. 304; RLH, p. 327; RLW, p. 415.
- [21] N. Geras, *The Legacy of Rosa Luxemburg*, pp. 13–42.
- [22] RLL, p. 210; RLW, pp. 348, 392.
- [23] RLW, p. 63; R. Luxemburg, *What is Economics?*, pp. 67–8, and ‘The Accumulation of Capital—An Anti-Critique’, in R. Luxemburg and N. Bukharin, *Imperialism and the Accumulation of Capital*, London 1972, p. 76.
- [24] RLW, pp. 72–3.
- [25] RLH, pp. 180–1.
- [26] N. Geras, ‘Bringing Marx to Justice: An Addendum and Rejoinder’, NLR 1985; and ‘“The Fruits of Labour”—Private Property and Moral Equality’, in M. Moran and M. Wright, eds, *The Market and the State*, London 1991, pp. 59–80.
- [27] F. Mehring, *Karl Marx: The Story of His Life*, London 1936, p. 380.
- [28] RLW, pp. 86, 88.